



# قلبی که در اعماق خاکستر می تپید

کاظم مصطفوی

کاظم مصطفوی

کاظم مصطفوی

بقیه از صفحهٔ اول

در خلوت خود بی رودریاستی‌تر تکرار می‌کنی. «بی‌حافظه» مقداری شیک و پیک است. ابله رساتر است. ابله هم مقداری ادبی است. یک کلمه خودمانی گویاتر است. حیوانی نجیب و معروف را در برابرت حس می‌کنی. ممکن است در وهلهٔ اول نجابتش چشمت را بگیرد و بخواهی دربگذری. اما وقتی خمینی شاعر و عارف می‌شود تو چگونه می‌توانی مدافع نجابت حیوانی معروف به چیز دیگری باشی؟ نادیده می‌گیری و خواننده‌ات را، آن حیوان را، البته منهای نجابتش، می‌یابی. با مشت‌ی کلمه می‌توانی بر بلاهتش بیفزایی. کلمه در این‌جا کاربردی هم‌چون یونجه دارد. جلو دهان خواننده می‌گیری و تا او بخواهد بو بکشد و مست عطرش شود می‌بری بر گرده‌اش و سوارش می‌شوی. می‌توانی کتاب قصه و تحقیق و نقد، و یا که شعرت را به یک رأس خوانندهٔ نجیب قالب کنی. تا با چشمانی حق‌شناس قدردانی کند و نیشی نشان دهد. اما ای دریغ! وقتی که سوار برخواننده شروع به تاختن می‌کنی و باد بهاری می‌وزد و تو خود را در پالکی از رؤیاهای تاریخی می‌یابی حضورهمپالکیت را در پالک کنار دستت احساس می‌کنی. با کمی دقت، آشنا می‌یابیدش. رنگ صورت و مو و چهره‌اش شبیه خود تو است. لبخند و نگاهش هم مثل خودت است. موجود غریبی است. خود تو است. از او می‌پرسی گوشه‌ایش چرا این‌قدر بزرگ است؟ می‌خندد. چرا

کاظم مصطفوی در کتابخانهٔ شخصی خود در تهران

آیا نخستین وظیفهٔ جویندگان حقیقت این نیست که یک راست بی‌آن‌که به چپ و راست نظر افکنند، به‌سوی خود حقیقت پیش بتازند؟ آیا گفتن حقیقت در قالب فرمایشی و تحمیلی، در حکم از یادبردن آن نیست؟ حقیقت چنان نور، از فروتنی به دور است، و تازه در برابر چه‌کسی باید فروتن باشد؟ در برابر خود؟ حقیقت، دروغ و نادرستی را رسوا می‌سازد. پس آیا نباید بر ضد دروغ باشد؟

اگر فروتنی خصلت پژوهش باشد، بیشتر نشان ترس از حقیقت است تا ترس از ضدحقیقت. فروتنی در هر گامی که من برمی‌دارم مانند ترمز عمل می‌کند و به پژوهشگر فرمان می‌دهد که در برابر نتیجهٔ پژوهش برخود برلزد. فروتنی مانع دستیابی به حقیقت است.

افزون بر این، حقیقت، عام و جهان گستر است، به من تعلق ندارد، از آن همگان است. حقیقت مرا تصاحب می‌کند، من او را تصاحب نمی‌کنم. دارایی من عبارت است از صورت «بیان حقیقت»، صورت «فرم»، فردیت معنوی من است. سبک همان انسان است. عجب! قانون حق نوشتن به من می‌دهد اما مقرر می‌دارد که به سبکی غیر از سبک خود بنویسم! من می‌توانم سیمای ذهن خویش را نشان دهم اما باید نخست چین و شکنهای مجاز و فرمایشی را بر آن تحمیل کنم! چهرهٔ کدام انسان شرافتمندی از این الزام سرخ نمی‌شود و ترجیح نمی‌دهد که سیمای خود را در زیر ردا پنهان کند؟ ردا دست کم می‌تواند صورت کسی مانند ژوپیتر را پوشیده بدارد. تن دادن به چین و شکنهای مجاز و فرمایشی چیزی نیست مگر: با سبلی صورت خود را سرخ نگاه داشتن.

شما گونه‌گونی شورانگیز و غنای پایان‌ناپذیر طبیعت را می‌ستایید. شما توقع ندارید که گل‌سرخ عطر گل بنفشه بدهد اما می‌خواهید غنی‌ترین پدیده‌ها یعنی ذهن فقط به یک شیوه وجود داشته‌باشد؟ من آدمی شوخ‌طبع هستم، اما قانون امر می‌کند که با وقار بنویسم. من بی‌پروا هستم اما قانون فرمان می‌دهد که قلم من باید فروتن باشد: خاکستری بر روی خاکستری تنها رنگی از آزادی که قانون به من اجازه می‌دهد آن را به‌کار برم. هر قطرهٔ شبنم در زیر تابش خورشید به رنگهای بی‌پایان می‌درخشد اما خورشید ذهن در هر فرد و چیزی که بازتاب یابد، نباید جز یک رنگ، آن‌هم رنگ رسمی و مجاز را بیافریند! گوهر ذهن همواره ذات حقیقت است و شما با این گوهر چه می‌کنید؟فروتنی؟ گوته می‌گوید: «فقط فرومایگان ، فروتن هستند» و شما می‌خواهید بر سر ذهن نیز همین بلا را بیاورید؟ (۰۰۰) فروتنی عام ذهن عقل است.این آزادی‌مندی جهان‌گستری که در هر طبیعتی، سرشت ذاتی خود را پاس می‌دارد.

آزادی، ذات انسان است تا بدان حد که حتی دشمنانش نیز آن‌را تحقق می‌بخشند البته در عین پیکار با واقعیت آن: آنان می‌خواهند چیزی را که به‌عنوان زیور طبیعت بشری به‌دور افکنده‌اند، در مقام ارزشمندترین زیور از آن خود سازند.



نکرده‌ای. آن‌را به تلخ‌ترین و روشن‌ترین بیان «به قتل» رسانده‌ای. قاتلی هستی با سه مقتول. کلمه، خواننده و خودت. و چقدر دردناک است. چقدر دردناک است. یک‌باره همه چیز خاکستر می‌شود. همه چیز، می‌سوزد. نه در شعلهٔ شوری که در لیبب شهوتی شیطانی. دلت می‌گیرد. می‌خوانی «زستان است». کسی نیست تا تو را نجات دهد. و درست در لحظه‌یی که از شدت ترس و احتیاج احساس خفگی می‌کنی. «کلمه» به یاری‌ات می‌شتابد. نجات‌دهنده همان کلمه است. و ناجی همان که بار کلمه را بردوش می‌کشد. آن‌که در اعماق خاکستر می‌تپد نویسنده تو ست. نویسنده‌یی که قدر کلمه‌اش را می‌شناسد. خواننده‌اش را انسان می‌بیند. برنقش آگاهی و مسئولیتش تأکید می‌کند و خود را خدمتگزار حقیقت و آزادی می‌بیند.

× × ×

خانم سیما صاحبی، همسر زنده یاد محمد جعفر پوینده در پیامی که به‌مناسبت ششمین سالگرد شهادت همسر خود فرستاد از شعر مدایح بی‌صلهٔ احمد شاملو مدد جست‌ه و پوینده را کسی معرفی کرده‌است که در تنهایی و خاموشی را تاب آورده بود اما در اعماق خاکستر هم‌چنان می‌تپید.

تصویر من از بعد از آشنایی با زنده یاد پوینده به‌خصوص پس از خواندن برخی از کارها و ترجمه‌هایش دقیقاً با این برداشت انطباق دارد. به‌همین دلیل نمی‌توانم تأثر و

## در ستایش مطبوعات آزاد

کارل مارکس

**از کتاب تا دام آخر گزیده گفتگوها و مقاله‌ها محمدجعفر پوینده – به کوشش سیما صاحبی (پوینده)**



دریغم را پنهان کنم که چرا تا قبل از شهادتش، ولو از راه دور و غیر مستقیم، او را نمی‌شناختم.

بعد از شهادتش هم همواره این سؤال را از خود داشتم که چرا وزارت اطلاعات به سراغ او رفته است. نویسنده و شاعر که کم نبود. بسیاری در دسترس بودند و می‌توانست یکی دیگر را برای بردن به قربانگاه انتخاب کند. در حالی‌که پوینده تا قبل از شهادتش اسم و رسمی چنان فراگیر، حتی در حد همسنگرش محمد مختاری، نداشت. من هرچه که به اظهارات و گفته‌های دیگران مراجعه می‌کردم پاسخی برای این سؤال خودم نمی‌یافتم. می‌دانستم که این انتخاب بی‌دلیل نبوده است. می‌دانستم وزارت اطلاعات این کار را به‌صورتی ناگهانی و با چشمانی بسته انجام نداده است. گذشته از اشتباه محاسبهٔ سیاسی پوینده و دوستانش از اوضاع و احوال زمان خاتمی و نقش کانون نویسندگان، می‌دانستم که سعید امامی‌ها و مصطفی کاظمی‌ها و خسرو تهرانی‌ها ساعتها و روزهای متمادی دربارهٔ هدفهای خود بحث و فحص کرده‌اند. می‌دانستم که تصمیم‌گیری درباره این قتلها هم در حد سعید امامی وامثال او نبوده و یقین داشتم که شخص ولی‌فقیه ارتجاع دستور نهایی را صادر کرده است. اما یک حلقهٔ مفقوده وجود داشت. چرا پوینده؟

با خواندن برخی آثار و ترجمه‌های زنده‌یاد پوینده بود که پاسخ خودم را گرفتم. آنها می‌دانستند تیغ آخته خود را بر گلوئی چه کسی را بگذارند و چه کسی را نگاه دارند تا در معرکه‌ها و خیمه‌شب‌بازیهای آتی قاتلان، به میدان بیاید و برایشان جایزه ببرد و تبلیغ کند، و همپای پاک کردن چاقوی خونین جلاد به پاکبازترین کسانی که برای آزادی جنگیده و می‌جنگند بدترین فحاشیها را بکند و در یک کلام در معرکهٔ وقاحت دشمن دلقکی پیشه کند و جای دوست و دشمن را نشان خلق‌الله بدهد. یک بار دیگر بخوانیم آن‌چه را که برسنگ مزارش حک شده‌است. نویسنده باید خدمتگزار حقیقت باشد و آزادی، و از شرف هنر پاسداری کند.

با همین تصویر، پوینده برای همهٔ ما آن آتش همیشه جاودانی است که در اعماق خاکستر می‌تپد و گرمای وجودش را ما لحظه به لحظه، هر‌گاه که نوشته‌یی از او را می‌خوانیم، احساس می‌کنیم.

خانم صاحبی درست گفته بود: ما می‌دانیم که قربانیان اصلی این ترورها تنها پیکرهای عزیزانمان نبوده است بلکه قربانیان واقعی این ترورها، فرهنگ و اندیشه ملتی است که نویسندگان و فعالان سیاسی همواره در جهت ارتقای آن گام برداشته‌اند. این جانباختگان بهای سنگین برداشتن طنباهای جهل و ناآگاهی را از دست و پای بشریت پرداخته‌اند، پس اولیای دم آنان نه خانواده‌های آنان، بلکه ملتی است که بخشی از فرهنگش به‌تاراج رفته است و قاتلان این قتلها باید جوابگوی ملتی باشند که بخشی از اندیشمندانش را به جوخه‌های مرگ سپرده‌اند.

محمد جعفر پوینده در کتابخانه شخصی خود در تهران

هیچ‌کس با آزادی (به‌طور کلی) پیکار نمی‌کند. افراد حداکثر با آزادی دیگران پیکار می‌کنند. بنابراین همهٔ انواع آزادی همواره وجود داشته است، فقط گاهی به‌صورت امتیازی خاص و گاهی به صورت حق عام.

(۰۰۰) مسأله این نیست که آیا آزادی مطبوعات باید وجود داشته باشد، چرا که این آزادی همواره وجود دارد. مسأله این است که آیا آزادی مطبوعات، امتیاز خاص چند فرد است یا امتیاز ذهن بشر(به‌طور عام) مسأله این است که آیا آن‌چه برای عده‌یی ناحق است ممکن است برای دیگران، حق به حساب آید؟(۰۰۰)

سانسور درونی حقیقی آزادی مطبوعات، انتقاد است. انتقاد دادگاهی است که آزادی مطبوعات، خود، برپا می‌دارد.

خود سانسور هم قبول دارد که هدفی درخور نیست و فی نفسه، هیچ چیز خوبی ندارد و در نتیجه بر اصل «هدف وسیله را توجیه می‌کند» استوار است. اما هدفی که به وسایل نادرست نیاز دارد، هدفی درست نیست(۰۰۰)

برای دفاع از آزادی در هرعرصه‌یی و نیز برای درک آن باید سرشت ذاتی آزادی را، بی‌توجه به مناسبات خارجی‌اش در نظر گرفت. ولی آیا مطبوعاتی که خود را به سطح یک حرفه پایین می‌آورد، به سرشت خود وفادار است و براساس شرافت طبیعت خود عمل می‌کند و آزاد است؟ البته تردیدی نیست که نویسنده باید برای زیستن و نوشتن، پول و درآمد داشته باشد، اما به هیچ وجه نباید برای به‌دست آوردن پول زندگی کند و بنویسد.

برائزه (شاعر و آوازه خوان فرانسوی ۱۸۵۷–۱۷۸۰) در یکی از ترانه‌های خود می‌خواند:

من جز برای ترانه‌سرایی زندگی نمی‌کنم،

حضرت آقا اگر شما جایم را بگیرید،

برای زیستن ترانه می‌سرایم.

تهدید نهفته در ترانهٔ بالا در برگیرندهٔ اقراری ریشخندآمیز است که شاعر به محض این‌که شعر برایش وسیله شود به خودفروشی تن در می‌دهد.

نویسنده به هیچ وجه کارهای خود را وسیله نمی‌داند. کارهایش هدفی درخورند. او آثارش را برای خود و دیگران تا بدان حد از وسیله دور می‌داند که در صورت لزوم، موجودیت خویش را هم برای وجود کارهایش قربانی می‌کند و این سخن واعظان دینی را. البته به شیوه‌یی به کلی متفاوت. سرلوحه کار خویش قرار می‌دهد: از خداوند اطاعت کن نه از انسانها. خود نویسنده نیز جزو این انسانهاست، با نیازهای بشری و امیال بشری خویش(۰۰۰) نخستین آزادی مطبوعات آن است که حرفه نباشد. نویسنده‌یی که مطبوعات را تا حد وسیله مادی پایین می‌آورد سزاوار آن است که این بردگی درونی او با بردگی بیرونی یا سانسور مجازات شود. به عبارت دیگر مجازات او، همانا وجود سانسور است.



## علی اصغر بهروزیان

بقیه از صفحه اول

معرفی کتاب و ادبیات پیشرو جهان، داستان و ترجمه‌های پربار آثار نویسندگان برجسته و گزارشات ادبی و هنری گوناگون، طنز آقای حسین پویا، همراه با باورقیه‌های زیبایی (پرواز در خاطره‌ها ـ خاطرات سرهنگ خلیان بهزاد معزی) و (کنفرانس سران در آخرتـ ترجمه زیبایی دکتر کریم قصیم)، مقولات سینمایی علی مقدم، همه و همه نشانگر بار گران این نشریه وزین است.

اما به باور من برای جنگی تمام عیار با رژیم‌ی که از آغاز حاکمیت ننگینش دشمنی کور خود را با مردم و فرهنگ ایران با سرکوب فرهنگ‌سازان میهن نشان داد، جای کار بسیار است. به کلامی دیگر دست‌های بسیار باید تا به جنگی تمام‌عیار با مرتجعان فرهنگ‌کش رفت. مگر نه این‌که نویسنده، شاعر، مترجم، فیلمساز و پژوهشگر سازندگان فرهنگ این سرزمین‌اند!

ضمن ترجمه سخنرانی نویسنده بزرگ آفریقای جنوبی، خانم «نادین گوردیمر» به نکاتی بسیار ژرف برخوردیم. نکاتی که مرز نمی‌شناسند و ویژهٔ یک سرزمین تنها نیستند. خانم گوردیمر از قول ژیسکا میلوژ، شاعر هلندی برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۸۰ می‌گوید: «آن‌چه شعری است که در خدمت ملتها یا مردم نباشد؟»

و از قول برشت ادامه می‌دهد:

«از زمان نوشت

آن‌گاه که سخن از درختان گفتن

جنایت بود در این سرزمین!»

ژیسکا میلوژ و برشت هردو شاعر و نویسنده‌های دوران جنگ هولناک جهانی دوم و دوران سلطه نازیها هستند. هر دو آنها شاهدان زنده دوران سیاهی هستند که نمونه‌یی دیگر از بنیادگرایی جان گرفته و دنیای ما را به کام مرگ و تباهی و نیستی و خشونتی کریه درافکنده بود. هر دو این نویسندگان قتل‌عام انسانها را شاهد بوده‌اند. آنها هردو نفوذ فرهنگی را شاهد بوده‌اند که انسان را با فریب و دروغ در کام مرگ می‌برد. فرهنگی که به اردوگاه‌های آدمسوزی مشروعیت می‌داد. فرهنگی که برای انسان پیشیزی ارزش قائل نبود و انسان را تابع سیستمی می‌دانست که همه‌چیز آن در یک کلام خلاصه می‌شد. جهانگشایی کور برای منافع مشتئ دیوانه.

# خدا فریاد است

آنها هر دو در حقیقت زاده عصر خویشند. و هنرمند. یکی با شعر و دیگری با نمایش به رزم با دشمن انسان برمی‌خیزند. سلاحشان واژه‌است. کلامی که فرهنگ عشق می‌آفریند. عشق به همنوع. به باور من فرهنگ دیگر مرز هم نمی‌شناسد. فرهنگ انسان از آن انسان است. هر چند که در مرزهای هر سرزمین فرهنگ آن سرزمین بهترین وسیله دفاع در برابر متجاوزان و ستمگران است. تاریخ سرزمین ما گواه زنده این مدعاست.

نادین گوردیمر می‌گوید: «هدف هنرمند دگرگونی بنیادین فرهنگ انسان است.»

به‌راستی در این دوران سیاه که رژیم‌ی ضد بشری تمامی بنیانهای انسان ایرانی را با فرهنگ خونریز و ضدبشری خود تهدید می‌کند هدف هنرمند ایرانی چیست؟

آیا سخن گفتن از درختان در سرزمین آخوندزدهٔ ما جنایت نیست؟

هنرمند ایرانی نه‌تنها به‌عنوان یک هنرمند بل به‌عنوان یک شهروند مسئول و متعهد در کجای تاریخ معاصر ما قرار گرفته است. بسیاری از هنرمندان ما که در سرزمین غارت‌شده و در زیر انواع تهدیدها زندگی می‌کنند هم‌چنان با آثار خود دربرابر فرهنگ ضدانسانی رژیم ایستاده‌اند و بسیاری از آنها چه معروف و چه ناشناخته جان بر سر پیمان گذاشته‌اند. رژیم‌ی که حتی به سنگ گور شاعر ملی ما رحم نکرده است و نمی‌کند! و در برابر هر گونه حرکت ملی مردم ما که کوچکترین نشانی از فرهنگ ایران زمین دارد با انواع چاقو‌کشان و سلاخان صفا‌آرایی می‌کند هرجا که پای منافعش در میان می‌آید دم از فرهنگ ملی ایرانیان می‌زند و به ترویج افکار پوسیده و ضد انسانی خود در قالب فرهنگ ایرانی می‌پردازد. درست همین‌جاست که ضرورت‌های تاریخی ما را بر آن می‌دارد تا سکوت نکنیم و در برابر آن به‌اصطلاح فرهنگ «با بقول زنده‌یاد غلامحسین ساعدی در سخنرانی شهبای گوته که از شبه هنرمند و تشابهاتش با شبه وبا سخن می‌گفت» شبه فرهنگ، به ارائه و ترویج فرهنگ ایران زمین بپردازیم.

روی سخن من با هنرمندان ایرانی است که در خارج

از کشور زندگی می‌کنند. ما در کجای تاریخ معاصر سرزمینمان قرار داریم. آن‌چه در ایران و بر نسل جوان ما می‌گذرد را کمتر کسی است که نداند. بسیار خوانده‌ایم که به غلط می‌گویند نسل امروز ایران دچار نوعی بی‌هویتی فرهنگی شده‌است. به باور من آنها دچار بی‌هویتی فرهنگی نیستند و اگر نشانه‌یی از آن دست دیده می‌شود تنها دلیلش وجود همان پدیده شوم «شبه فرهنگ» دست‌پخت آخوند است که آنان را دچار سردرگمی کرده‌است. پروژه فریب بزرگی به نام خاتمی را چه کسانی دامن زدند؟ چگونه سینمای سانسورشده و ضدفرهنگ با عنوانهای پرطمطراق به خورد مردم داده شد؟ چه کسانی با نامه‌های مجیزگویانه آن‌چنانی نهایت دیروزیگی خود را به بارگاه شیطانی به‌نام خاتمی تقدیم نمودند؟

ادامه و ثبات آن رژیم ددمنش هردلیلی که داشته باشد یکی از آن دلایل وجود قلم به‌مزدان خائنی نیز هست که نه‌تنها به دفاع از فرهنگ ایران زمین برخاستند بلکه با پذیرش ذلت و خواری خاک در چشم مردمان این سرزمین پاشیدند.

شبه هنرمند بی‌هویت فیلم ساخت و جهانپان رانیز به لوث پلیدیهای آخوند بی‌وطن آلود و نان آغشته به‌خون خورد تا در فریب، یاور نظامی شود که اگر بتواند تمامی جهان را به‌خاک و خون خواهد کشاند. موسیقی را وسیله تطهیر چهره آخوند نمودند. و در همان حال که آوازه‌خوانان را به این سوی و آنسوی جهان می‌فرستادند موسیقیدانان اصیل و مردمی در خانه‌های فقرآلوده در انتظار مرگ و خلاصی از آن‌همه تحقیر می‌پوسیدند. شبه هنرمند شعر می‌سرود اما نه در رسای فرزندان پاکنهاد ایران زمین که دسته‌دسته به مسلخ رفتند بلکه در مدح آخوندهایی که شعر را نیز وسیله‌یی برای سرکوب و تحمیق مردم می‌خواستند.

اما شاعر، نویسنده، موسیقیدان، و فیلمساز و در یک کلام هنرمندانی که نمی‌توانستند نظاره‌گر این همه جنایت باشند با تحمل سخت‌ترین شرایط دست از طلب نداشتند و با کمترین امکانات بهترین آثار را عرضه کردند.

اینک کمتر کسی شک دارد که رژیم ددمنش به جنگی تمام‌عیار با مردم ایران اعلان داده است. جنگی در همه زمینه‌ها. و این‌بار مسئولیت هنرمند مسئول و آگاه را دوچندان می‌کند. به باور من هنرمند ایران زمین مسئول است که نه‌تنها در راستای افشای فرهنگ بنیادگرایانه این رژیم به رزم برخیزد بلکه باید تعریف نوینی از فرهنگ نیز

### کیمیا

<b>احسان رحمانی</b>	
<i>آی کلمه …</i>	
<i>کلمه می‌خریم</i>	
<i>واژه‌های کهنه</i>	
<i>کلمات پوسیده</i>	
<i>آی کلمه</i>	
<i>کلمه می‌خریم</i>	
<i>به قیمت قلب نگران شاعران</i>	
<i>قصه‌های فراموش شده</i>	
<i>خاطرات از یاد رفته</i>	
<i>و شاعران دوره‌گرد</i>	
<i>با خورجینی از ستاره و نان خشک</i>	
<i>و نامی</i>	
<i>پنهان در زیر پیراهنشان</i>	
<i>باور صبح بارانی را</i>	
<i>بلند بلند ترانه می‌خوانند</i>	
<i>بی‌اعتنا به اعتنای فراموش‌شده</i>	
<i>اعتنای از یاد رفته</i>	
<i>پشت پنجره‌های بی‌لبخند</i>	
<i>در شبهای سرد پاییزی</i>	
<i>شبهای قحطی شعر</i>	
<i>شاعران</i>	
<i>کیمیاگران کلماتند</i>	
<i>با نامی سبز</i>	
<i>که در پیراهنشان</i>	
<i>پنهان کرده‌اند</i>	

### این نیمهٔ غایب

کاظم مصطفوی

*غایب*

*میان بادهای بی‌سرانجام*

*با چشمهای فسفری*

*در نقش سنگی دیوار.*

*«گردهات هنوز*

*– در این خیال سنگ –*

*بوی تازهٔ تازیانه می‌دهد*

*و پیشانی‌ات فصیح‌تر از همهٔ داغهاست.*

*نشسته میان خاکستر و سکوت*

*با هر گره*

*بر تار و پود این قرون خالی*

*بوریای بیرنگ عصر را می‌بافی».*

*صدای بغض تکیدهٔ باد*

*صدای تاریک زنی از هزارهٔ اندوه.*

*این نیمهٔ غایب کیست؟*

*که چشم‌هایم را در آینهٔ سنگ نقش می‌زند.*

ارائه دهد و فرهنگی را که سالها حاکمیت قداره‌بندان دین فروش به ابتذال کشانده، دوباره احیا کند.

این‌جاست که باید به یاری ندا برخاست. باید پرده‌های یأس و ناامیدی را پاره کرد و پاسخگوی نیازهای زمان و دوران خود شد. در این راستا فرهیختگان باید به تعریف فرهنگ بپردازند و با ارائهٔ آثار خود راهگشای نسل فردا شوند. باید دوباره فیلم راه، موسیقی راه، شعر راه، داستان را تعریف کرد. کم‌کاری در این راستا عین سکوت در برابر جانپان است. آیا در سرمین ما «سخن گفتن از درختان جنایت نیست؟»

اگر هست چرا ندا و نداها هنوز هم دست تنها مانده‌اند.

## … که پس تو را، تو ای همه پیدا، چرا، چگونه ، ندیدم

**جمشید پیمان**

*… که پس ترا، تو ای همه پیدا،*

*چرا، چگونه، ندیدم*

*در انتهای این همه رفتن دوباره می‌بینم*

*تو را که مقصد و منظور رفتنم بودی.*

*هزار قصه بگفتم ولی تو را نسردم*

*تو را که نکتهٔ پنهان گفتنم بودی.*

*درون جنگل ره بسته بر قبیلهٔ خورشید*

*عصای عقل رسولان رفته را بگزیدم*

*به اعتبار آن‌همه گفتار و این‌همه هشدار*

*غبار راه ز چشمان خسته‌ام بستم‌دم*

*به‌جانب هر آن‌که کشاندم*

*شتابناک برفتم*

*ز محکم و متشابه به‌سوی نسخ دویدم*

*ز جبر حوصله‌کش رو به اختیار نهادم*

*به زیر خیمهٔ اجبار و اختیار*

*چه روزگار درازی به انتظار نشستم*

*به هرچه، دست گرفتم*

*به هرکه، دل بسپردم*

*دریغ و درد که آن‌جا*

*به‌غیر سایه، ندیدم.*

*یکی به مدرسه‌ام برد و «لاتقل» آموخت*

*کتاب کهنهٔ خود در برابرم بگشود*

*به سطر سطر کتابش هزار معجزه دیدم*

*نوشته بود در گذر روزگار و فصل تماشا*

*بجز «دوباره جستنت» ای نازنین*

*کسی نبود که بازم به راه کشاند.*

*یکی مرا به سلوکی دوباره دعوت کرد*

*مرا ز هفت بیابان، ز هفت دره و دریا*

*به نام عشق گذر داد.*

*هزار چرخ زدم تا مگر که بال گشایم*

*عروج بی‌خبری را در این سماع بیابم*

*نبود در پی هر چرخشی فرا رویم*

*به‌جز هبوط دوباره به نقطهٔ آغاز*

*دف و ترانه و هو هو و حق‌حقی که شنیدم*

*مرا به هیچ کجایی، درون هیچ زمانی،*

*کشانید و وانهاد و تهی کرد*

*مرا ز حیرت پنهان جاودانه، خبر داد.*

*در انتهای این همه رفتن دوباره می‌بینم*

*تو را که مقصد و منظور رفتنم بودی*

*تو ای خجسته سرآغاز دیده‌ها و ندیده*

*تو ای کمال سلوک همیشهٔ دل از قید و بند رهیده*

*به روی چهرهٔ پاک تو دیده گشودم*

*طنین نام تو در هر صدا بشنیدم*

*به وسعت همه عالم، دوباره دیده گشودم*

*به صفحه‌های خیالم، هزار چهره کشیدم*

*به ذهن کودنم این‌این پرسش از چه روی نیامد*

*که پس تو را ، تو ای همه پیدا،*

*چرا، چگونه ، ندیدم .*

دوستی گفت: «دلنتگی» را تعریف کن.

گفتم: به مسعود بیندیش.

## قصه

دار بر دیوار چسبیده بود. مثل قابی خالی و خشک. و دیوار زمخت با بی‌رنگی و سردی خود توانسته بود از نگاه اغلب عابران مخفی بماند، در زیر همین آوار سکوت بود که من در روزهای اول اصلا متوجه نبودم چنین دیواری وجود دارد. جالب این بود که همیشه هم با شاخه سرکشیده از پس آن حرف می‌زدم اما خود دیوار را نمی‌دیدم.

وقتی متوجه حضور ساکتش شدم دلم می‌خواست ولو با کله هم شده آن را بشکافم و بروم تویش. پشتش چه بود؟ نمی‌دانستم. یک‌بار رفتم سرک کشیدم. اما تنها زباله‌دانی متعفنی دیدم که چند موتور درهم شکسته و مقداری خرت و پرت در آن ریخته شده‌بود. با وجود این، جذابیتی مخفی داشت که مسحورم می کرد.

آن‌روز با این‌که هوا رو به گرمی می‌رفت وقتی دیوار را دیدم، سردم شد. روی نیمکت قهوه‌خانهٔ میدان نشسته بودم و بیشتر دوست داشتم بی‌خیال از رفت و آمدها به دیوار رویه‌رو نگاه کنم.

پسرک سیگار فروش، با همان زخم همیشگی گونه اش، جعبه سیگارش را جلویم گرفت و بدون این‌که چیزی بگوید، نگاهم کرد. سگش در چند قدمی او منتظر بود. حوصله نداشتم سر به سرش بگذارم. بسته سیگاری برداشتم. اسکناسی را در قوطی او گذاشتم و به درویش که از پشت کوچهٔ رویه‌رویی بیرون آمد، نگاه کردم.

بی سر و صدا پرده‌اش را بر دار روی دیوار آویخت. همین که پرده باز شد با جویی دراز بر آن کوبید و گفت: «این داستان، داستان زنی است که دامن سرخ پوشیده». در چشم به هم زدنی معرکهٔ درویش گل کرد. همه جلو رفتم و به پرده خیره شدیم.

جمعیت از سر و کول هم بالا می‌رفتند تا زنی را ببینند که درویش می‌خواهد داستانش را روایت کند. اما او هیچ نگفت. چند بار با ضرب به پرده کوبید و از ما خواست تا به آن خوب نگاه کنیم. بعد اطمینان داد که پشت آن چیزی نیست. رویش چیزی نیست. زیرش چیزی نیست. از این ور نگاهی کنیم چیزی نیست. از آن‌ور هم نگاهی کنیم چیزی نیست. ما هی به پرده خیره شدیم و برآن پردهٔ بی‌رنگ سرد و زمخت تنها نقش کج و موج قلبی را دیدیم. درویش به اطراف نگاه کرد و وقتی مطمئن شد جمعیت به‌اندازه کافی جمع شده دست در خورجین کوچکش کرد و یک تکه سنگ در آورد. آن را به طرف پرده پرتاب کرد. بعد کاردی را از خورجین بیرون کشید. برقش همهٔ چشمها را خیره می‌کرد. آستینش را بالا زد و چندبار با گامهای بلند این طرف و آن طرف پرده قدم زد. بعد دوباره آستینش را بالا زد و کارد را در پرده فرو کرد. ما مانده بودیم که چه اتفاقی خواهد افتاد؟ درویش پرده را از بالا تا پایین جر داد. موتورسواری با سرعت از دل پرده بیرون تاخت و جمعیت را شکافت و در چند متری ما توقف کرد. صدای گوشخراش موتورش آزارمان می‌داد. اما تا خواستیم حرفی بزنیم یا کاری بکنیم موتورسوار بعدی دو ترکه بیرون آمد. سرعتش به حدی بود که جمعیت خودبه‌خود راه را برایش باز کرد. موتورسوار بعدی دستاری سرخ بر سرش بسته‌بود و فقط دو چشمش از پشت دو سوراخ تاریک دیده می‌شد. نمی‌دانم چند موتورسوار تکی و یا دو ترکهٔ دیگر از درون پرده بیرون آمدند که ما ناگاه خود را در محاصره موتورسواران دیدیم. موتورسوارانی که یا سر و صورتشان را بسته بودند یا گزلیکی و یا که تخمافی به دست داشتند.

پسرک سیگار فروش رفت جلو همه روی زمین نشست. زنی نتوانست صحنه را ببیند و غیه کشید و غش کرد. من به آن نگاه کردم ولی کاری نکردم. زن به زمین افتاد. با این‌که هر کدامان به میزانی می‌ترسیدیم اما باز هم به پرده خیره بودیم. در عمق تاریک پرده همان جاذبهٔ ناشناخته موج می‌زد.

زنی که از تاریکترین نقطهٔ پرده بیرون آمد. دامنی سرخ داشت و گلسرخی به موهای بلندش آویخته بود. درویش تا او را دید زار زار زد زیر گریه.

زن بدون این‌که به کسی نگاه کند به گوشهٔ کنار پرده رفت و دامن خود را پهن کرد و کنار زنی که مشغول شیر دادن طفلی بود بر زمین نشست. پسرک سیگار فروش به سمتش رفت و کنارش نشست.

او را کجا دیده بودم؟ آشنا بود. آن‌قدر که احساس می‌کردم او را از قبل می‌شناسم. مادرم بود یا دخترم؟ یا که زنی که در جوانی دوست می‌داشتم. یا همسایه‌مان که در پاگرد خانه خودشان شبانه خودش را دار زد؟ یا

# داوری بر دیوار

کاظم مصطفوی

دیوار در نزدیکی میدان آراش

معشوقهٔ فتنه‌گر تارزنی که با عشوه‌های زنانه‌اش او را دیوانه و بدنام کرد؟ سخت بود. سخت. هرچه به مغزم فشار آوردم نتوانستم او را به‌یاد بیاورم. نه‌تنها چشمان که جسمی خمار داشت. کشیده و باریک. با گونه‌هایی استخوانی و پوستی بیرنگ. لیخدنی مات زد و من به چشمهایش خیره شدم. از ته چشمهایش زنی نگران و منتظر بیرون آمد. کنار دستش نشست. کنار زنی که دست دختری خردسال را در دست داشت. سردم شده بود. آنها در یک ردیف تکرار شدند. در پشتشان انبوه موتورسواران در حرکت بودند. گزلیکها و کنلها و تخماقهایشان را تکان می‌دادند. ما صدایشان را نمی‌شنیدیم. اما از حرکات دستشان می‌فهمیدیم که دارند شعارهای تندی می‌دهند.

کنار دستم تارزن شروع کرد به تارزن. امواجی در هوا پراکنده می‌شد و هوش و حواس ما را می‌برد. کسی را طاقت آن نبود که نغمه‌ها را بشنود و احساس شیدایی نکند. به او زنی را نشان‌دادم که دامنی سرخ بر تن داشت. تارزن جوابی نداد. اما زخمه را چنان بر سیم کوبید که وقتی به آن نگاه‌کردم گوشهایم زنگ زد. می‌خواستم بلند شوم و بدون هیچ ترس یا شرمی، شروع به رقصیدن کنم. سیمها می‌لرزید و سرینجهٔ استخوانی تارزن بالا و پایین می‌رفت. از لابه‌لای آن چند سیم چه چیزی می‌جوشید؟ صدای آرام چشمه‌یی بود یا صدای بال پرندگانی در تاریکی که در غاری قدیمی پرواز می‌کردند؟

از غار، یعنی از همان لابه‌لای سیمهای تار، زنی بیرون آمد. با همان گلسرخی که برگیسو آویخته بود.

او بعد از مدتی که به‌شهر ما آمد دست به‌کاری زد که برای ما هم عجیب بود. البته کار را بسیار خونسردانه و عادی پیش برد. به‌طوری‌که بعد از چندروز برای ما هم عادی شد. یعنی ما هم دیگر برایمان تعجبی نداشت که زنی در اطرافمان بیلکد و سنگهایی در اندازه‌های مختلف، در کوله‌پشتی پارهٔ خود جمع کند.

بعد از اندک مدتی کپه‌یی سنگ در کنار میدان جمع شد. و زن بی آن‌که با کسی حتی یک کلمه حرف بزند در میان انبوه سنگهای بزرگ و کوچکی که گردآورده بود می‌لوید. هروقت که سردش می‌شد و یا آن که می‌خواست بخوابد از سنگها لحافی می‌بافت و به‌زیرشان می‌خزید. این‌که می‌گویم «می‌بافت» کاملاً درست است. چون او تک‌به‌تک سنگها را به‌دست می‌گرفت. سبک و سنگین می‌کرد. و بعد جایشان را تعیین می‌کرد. گاهی سنگی را به‌دورتر و گاهی به‌نزدیک خودش می‌انداخت. بعد خسته می‌شد. و اگر کسی دقت می‌کرد رشته باریک عرق از زیر سربند سیاهش به‌روی گونه‌های گر گرفته‌اش جاری می‌شد و صورتش را می‌پوشانید. چند بار این وضعیت را دیدم ولی راستش ترسیدم چیزی بگویم. چهره‌اش برافروخته بود و گونه‌هایش چنان سرخ که من فکر می‌کردم خونین شده‌است. به‌خصوص اگر کسی از ابتدای قضیه شاهد نبود به‌اشتباه فکر می‌کرد که گویی زن در زیر سنگساری وحشیانه خونین و مجروح شده‌است. اما سنگساری در کار نبود. زن، خود با سکوت و بدون حتی یک کلمه حرف سنگها را خود به‌سر و دامان خود می‌ریخت. بعد هم وقتی که کارش تمام می‌شد سربند دیگری برسر و صورتش می‌بست و چنان می‌خوابید که گویی مرده‌یی است بی‌جان و بی‌نفس. رفته رفته آن چنان بزرگ می‌شد که در اندک مدتی دیگر پرده‌یی سنگی بود آویخته بر داری که درویشی در کنارش زار زار می‌گریست.

پردهٔ رفته‌رفته براق شد. آن قدر که شکل یک آینه سیاه بزرگ را به‌خود گرفت. نتوانستم بیشتر نگاهش کنم. با عجله شروع به فرار کردم. با تنه‌یی محکم تارزنی را که روی نیمکت قهوه‌خانه می‌نشست داخل جویی پر از آب انداختم. تارش به گوشه‌یی پرتاب شد و خودش به گوشهٔ دیگری. نه فریادی کشید و نه چیزی گفت. بلند شد رفت تارش را برداشت و مثل همیشه بی‌توجه به همه شروع به تارزدن کرد. موتورسوارها دنبال کردند. من دور میدان می‌چرخیدم و می‌دویدم. آنها هم از هرسو دنبالم می‌کردند. علم و کنل و تخماقهایشان را تکان می‌دادند و بر گاز موتورهایشان می‌افزودند. هیچ صدایی جز صدای گوشخراش گاز موتورسوارها شنیده نمی‌شد. میدان پر از دود و همهمهٔ موتورسواران بود. وقتی از نفس افتادم، دورهام کردند. برای یک لحظه به ذهنم زد تنها راه فرار از دست آنها فرار به درون پردهٔ درویش است. داشتم زیر زیرکی آن‌را نگاه می‌کردم که یک دفعه درویش از گوشهٔ پرده بلند شد و با سرعت به وسط معرکهٔ ما آمد. موتورسوارها شروع به غیه

مشایعت‌کنندگان دیده می‌شد. شیخ جویی از زیر منبر بیرون کشید و صف را نشان داد. های‌های گریست و در میان اشک و هق‌هق، ما به‌سختی متوجه شدیم که در قرقیسیا مردگان را دفن نمی‌کنند. و پرندگان آسمان و درندگان زمینی از گوشت لاشه‌های اهالی شکم خود را سیر می‌کنند. موتورسواری طاقت نیاورد و با سرعتی که برای هیچ یک از ما قابل تصور نبود به‌درون پرده تاخت و در زیر منبر شیخ گم شد.

شیخ با نیروی بیشتر نقل روایتش را ادامه داد. قرار بود در نبردی که در همین نقطه رخ خواهد داد از هر نه نفر هفت تن کشته شوند. و از کشته چنان پشته‌یی ساخته شود که وقتی خداوند پرندگان و درندگان را ندا می‌دهد تا برای سیر شدن بشتانند آنها پاسخ می‌دهند شکم‌هایمان پر است از گوشت آدمیان. بیابان پوشیده می‌شود از جنازه‌های بوکرده و بی‌صاحب. موتورسواران شروع به دادن شعاری کردند که برای ما آشنا بود ولی نمی‌خواستیم آن را بشنوم. رژهٔ دور و بر ما به صورتی ناگهانی آغاز شد. گرد و خاکی فضا را پر کرد که چشم چشم را نمی‌دید. زن، با دامنی از سنگ و گل سرخ هم‌چنان آرام در زیر سنگها نشسته بود و به زمین خیره بود. پسرک سیگار فروش با سگی کور در کنارش چمباتمه زده‌بود. موتورسواران شروع به بازگشت به درون پرده را کردند. ما مقداری خوشحال بودیم اما این خوشحالی به احساس امنیت منجر نشد. زیرا هنوز صف بازگشت موتورسواران تمام نشده‌بود که از درون پرده تعداد بیشتری موتورسوار بیرون آمدند. با قبله‌ها فرق چندانی نداشتند جز آن‌که دستار همه‌شان سیاه بود و ما چهرهٔ همهچیک را نمی‌توانستیم تشخیص دهیم. شیخ فریاد زد فرات از کوهی از طلا و نقره پرده برمی‌دارد و جنگ خاتمه می‌یابد.

موتورسواران شروع کردند به سنگباران زن. زن بدون هیچ تلاشی برای نجات، سنگها را می‌پذیرفت و حرکتی نمی‌کرد. پسرک سیگار فروش با سگش از کنار زن به گوشه‌یی رانده شد. همه عرق کرده بودیم. مردی تنومند در کنار من به آهستگی گفت هیچ جانی در دست و پای خود احساس نمی‌کند. زنی یا به فرار گذاشت. به سمت پرده دوید و در دو قدمی آن ایستاد و جیغ زنان بازگشت و به سمت دیگری دوید. من گامی به‌سوی زن برداشتم. اما با لگد محکم یکی از موتورسواران به گوشه‌یی پرتاب شدم. برخی از موتورسواران که نمی‌توانستند سنگی بزنند با تخمافی به سر و روی خود می‌کوبیدند و صورت‌های غرقه به خونشان را با دست پاک می‌کردند. درویش به جلو پرده پریده بود و وره‌جوره کنار فریاد می‌زد. اما کسی به او توجهی نداشت. تعدادی از موتورسواران دور میدان شروع به حرکت کردند. تا آن‌جا که می‌توانستند دستهٔ گاز موتهاریشان را فشردند و با سر و صدایی بالاتر از همیشه کاروانی از وحشت را به‌راه انداختند. اما واقعیت این بود که هیچ‌کس نیز به آنها توجه نداشت. دور و بر پرده بیشتر از هرجای دیگر شلوغ بود. شیخ درون پرده از بالای منبر مردم را به نبرد قرقیسیا دعوت می‌کرد و تعدادی از موتورسواران با سرعت و بدون این که توجه کنند بر سر مردی که در زیر موتورهای آنان می‌افتند چه می‌آید، به درون پرده گریختند و زیر منبر شیخ گم شدند. چند زن و مرد روستایی هم با بقچه‌هایی بر دوش به دنبال موتورسواران رفتند. در همین اثنا بود که بیرون آمدن پسرکی زخمی از درون پرده توجه هیچ کس را جلب نکرد.

پسرک سیگار فروشی که کار روزانه‌اش گرفتن دو سه بسته سیگار جلو عابران بود. سیگاراها در قوطی مقوایی بزرگتری می‌گذاشت و بدون این‌که کلامی حرف بزند آن را عرضه می‌کرد.

پوستی تیره و بدنی استخوانی داشت. بر صورتش جای یکی دو زخم دیده می‌شد و هرچه از او اسمش را می‌پرسیدی چیزی نمی‌گفت. هر ساعت از روز او را در گوشه‌یی از میدان می‌یافتی. چند بار از او پرسیدم چرا به‌مدرسه نمی‌رود؟ ولی جوابی نداد. چند بار هم گفتم چرا به‌بازی علاقه‌یی ندارد! باز هم هیچ نگفت. طوری نگاهم کرد که انگاری کر است و هیچ حرفی را نمی‌شنود. از جمله دوستانی بود که در میدان پیدا کرده بودم. بعد از آن دیگر به‌او هیچ نگفتم و دیدم هم او و هم خودم راحت‌تر هستیم. تنها دوست پسرک سگی ابلق با یک چشم کور بود. سگ ساعتها چمباتمه می‌زد و منتظر می‌ماند. هروقت پسرک بسته سیگاری می‌فروخت به سگ نگاهی می‌انداخت و هردو از میدان خارج می‌شدند.

بقیه در صفحهٔ ۳

## برنامه‌های انجمن ما برای نجات میهن!!

امروز جلسه مجمع عمومی انجمن «سیاسیون در تبعید» را با حضور همه اعضای هیأت رهبری و اعضای ساده که رویهم‌رفته سه نفر هستند تشکیل دادیم. امیدوارم سوء برداشت نشود که این چه انجمنی است که همش سه‌نفر عضو دارد. اولاً ما که همیشه سه نفر بوده‌ایم!!
پارسال چهار نفر بودیم و اواخر سال یکی از اعضا دست به یک انشعاب ناجوانمردانه زد. ثانیاً ما سعی می‌کنیم که در خارج عضوگیری نکنیم چون خطر نفوذ ایدای رژیم جدی است. از این گذشته ما در واقع یک پتانسیل هستیم. هر کدام از ما در واقع شاید نمایندهٔ بیش از یک میلیون و دویست و پنجاه هزار نفر در داخل است. یعنی روزی که ما مبارزات خودمان را به داخل منتقل کنیم حداقل سه میلیون و هفتصد و پنجاه هزار نفر طرفدار داریم که اگر برخی‌شان اقوامشان را هم بیاورند، انجمن ما حداقل چهار میلیون نفر طرفدار خواهد داشت. بنابراین ما خودمان را دست کم نمی‌گیریم و شما هم ما را دست کم نگیرید. بگذریم. عارض‌به‌حضورتان که شروع جلسه امروز در محل چلوکبابی؛ که به یکی از اعضای هیأت رهبری متعلق است، بود و ادامه جلسه را به منزل اینجانب منتقل کردیم. علت انتقال جلسه هم در واقع این بود که بایستی بعضی از این تلویزیونهای لس‌آنجلسی را از نزدیک و با دقت مورد توجه و مذاقه قرار می‌دادیم زیرا به بحثمان در مورد جنبش براندازی حکومت حجت‌الاسلامها ربطداشت. این عضو محترم صاحب چلوکبابی در حقیقت مغز سیاسی انجمن است، همیشه مسائل را خیلی دقیق بررسی می‌کند و همین برای ما بسیار اهمیت دارد. آدم نباید جایی بخوابد که آب زیرش برود. لاید می‌خواهید بدانید مبارزات ما برای براندازی چه ربطی به تلویزیونهای لس‌آنجلسی دارد. راستش مدتی است که من جهت این‌که بدانم علت طولانی شدن حکومت حجت‌الاسلامها و به نتیجه نرسیدن مبارزات اپوزیسیون چیه، و چگونه باید هرچه زودتر بدون خونریزی رژیم را برداشت، روزی چندین ساعت پای این تلویزیونها نشسته و به‌دقت برنامه‌هاشان و به‌خصوص تماسهای مستقیم هموطنان

کنگرانیسیران در آفریقا، در حال پرواز در آسمان آبی

### کنفرانس سران در آخرت

بقیه از صفحهٔ ۷

مدتی پیش از آن، جباری به نام دیونیزیوس دوم در سیراکوس به‌قدرت رسیده بود، مرد جوانی که بد بار آمده بود و تا حدودی تندخو و عنان گسیخته می‌نمود، دیون به او اصرار می‌ورزید: «با اعتماد کامل خودت را به دست افلاتون بسپار، تا به واسطهٔ آموزشهای استاد روح و روان تو به فضیلت نائل شود، در این صورت است که هم خود در آسایش خاطر خواهی بود و هم ملت تو. در حال حاضر مردم فقط تحت فشار و خفقان جباریت فرمان می‌برند، ولی در آینده(با مشاورهٔ افلاتون) می‌توانی چون پدر نیکخواه کشور، قوانین مدبرانه و نیک برایشان بیاوری. در این صورت تو دیگر نه حاکمی جابر، بل به راستی پادشاه آنها خواهی بود.»

اینها را ما از گزارشهای پلوتارک اطلاع داریم و می‌دانیم که دیونیزیوس نتوانست در برابر این بشار تنها آرام و بی‌اعتنا بماند و سرانجام مرا دعوت به‌کار کرد. گفته شده است، من قصد داشتم‌ام با تحت تأثیر قرار دادن دیونیزیوس و تحول مثبت در او، سرتاسر سیسیل را به‌سلامت و یکپارچگی رهنمون شوم. البته متحدکردن اقوام ساکن در سیسیل وظیفهٔ روز بود اما من در وهلهٔ نخست فقط می‌توانستم در فکر راهنمایی حاکم جوان و توجه دادن به فایده عقل و فضیلت باشم، منتها، روش تعلیم من به زودی او را ناراحت کرد وبه خشم آورد. در طی گفتاری داشتَم عدالت را می‌ستودم و شرح می‌دادم که فقط شخص عادل در زندگی سعادت حقیقی را می‌شناسد و کار آدم ظالم به تیره‌روزی و بنیوایی می‌کشد، که بلافاصله جبار این سخن را به‌خود گرفت و دیگر حاضر نشد کلمه‌یی در این باب بشنود. مضاف براین، به غضب آمد که چرا شنوندگان دیگر با رغبت نظر مرا مورد تأیید قرار می‌دادند. بدین ترتیب خیلی زود بی‌بردم که موعظهٔ اخلاق روش بی‌فایده‌یی است. چندی بعد آن‌جا را ترک کردم و پی کار خود رفتم. اما دیونیزیوس رها نکرد و مجدداً مرا نزد خود فراخواند. این دفعه با تشریفات و انجام قربانی و احترامات فائحه از من استقبال نمود. و به واقع هم این بار از ظاهر امر این طور پیدا بود– موفق شدم در رفتار او تغییر مثبتی ایجاد کنم. دیگر سعی می‌کرد خوددار و با ملاحظه باشد و در برخورد با دیگران جانب انصاف نگهدارد. رفته‌رفته اهل علم و فلسفه دور و برش جمع شدند و اشتیاق به دانش و تعاطی فکر بالا گرفت. جبار با رضایت و خوشحالی این

داخل و خارج را می‌بینم. خلاصه کلام این‌که این‌جور که من از حرفهای مجریان و تماس‌گیرندگان می‌فهمم مشکل این است که هیچ‌کس حاضر نیست که رهبری مبارزات را به‌عهده بگیرد و فرمان قیام و انقلاب بدهد. مثلاً دیروز تلفن زنده‌یی به یکی از مجریان برنامه‌ها می‌گفت آقا شما را به خدا خود شما رهبری را به‌دست بگیر و کار را تمام کن. آن مجری محترم هم از روی شکسته نفسی فرمود:

«بابا من اهل رهبری نیستم. من کار خودم را کرده‌ام. همین آقای هخا را من برای رهبری انتخاب کرده و حمایتش کردم و به‌شما پیشنهاد کردم. خوب هرچه که گفت مردم بیایید بیرون و چه و چه بکنید شما مردم گوش ندادید. او هم یک مدت قهر کرد و نجات ملت را توی هوا رها کرد. حالا هم دوباره با هزار خواهش و تمنا او را راه انداخته و تلویزیون در اختیارش گذاشته‌ام. دنبالش راه بیفتید تا وطن را نجات بدهد دیگر!!».

خلاصه کلام این‌که بنده فهمیدم که مردم احتیاج به یک رهبر دارند که بیاید و فرمان قیام بدهد. این بود که مسأله را با همزمان محترم در میان گذاشته و در واقع جلسه امروز هم برای همین بود. پیشنهاد بنده این بود که در این برهه حساس تاریخ میهن اولاً وقت را نباید از دست داد و حتی یک ساعت دیر کردن مسئولیت تاریخی دارد و ثانیاً باید از جان مایه گذاشت و به کمک هم‌میهنانمان در داخل شتافت. در یک کلام باید فوراً رهبری را به‌دست گرفت. اما مغز متفکر انجمن می‌گوید:

– آقاجان من از خر شیطان پیاده شو. اولاً این مسأله ربطی به بی‌رهبری و با رهبری نداشته و هزار و یک دلیل داخلی و خارجی دارد. ثانیاً مگر رهبر شدن کشکی است. سابقهٔ مبارزاتی می‌خواهد. از جان گذشتگی می‌خواهد. شناخته‌شدگی می‌خواهد. مهمتر از همه صلاحیت سیاسی و مبارزاتی می‌خواهد. مردم باید به آدم اعتماد کنند. آنهم بعد از خیانتی که خمینی به اعتماد مردم کرد جلب اعتماد مردم کار حضرت فیله.

عزیز من

– عزیز من شما دارید منفی بافی می‌کنید. این‌طوری ما زمان را از دست می‌دهیم. حتی یک ثانیه هم نباید معطل کرد. مسأله همان است که گفتم و رهبرشدن هم فقط یک چیز می‌خواهد و آنهم شناخته‌شدگی است. همین. کافی است مردم شما را بشناسند. می‌افتند دنبالت. نکند شما نسبت به رهبرشدن بنده اشکالی داری؟

## برنامه‌های انجمن ما برای نجات میهن!!

عزیز من

می‌گوید:
چه اشکالی آقاجان. شما رهبر بشو من هم می‌شم معاونت. چی از این بهتر. من فقط می‌گویم مشکل مردم نداشتن رهبر نبوده و ضمناً رهبر شدن هم همین‌طور اله‌بختکی نیست. حالا جنابعالی قبول ندارید، بفرمایید رهبر بشوید. حالا پیشنهادتان چیه؟ توضیح می‌دهم که راه‌حل این است که ما هم یک کانال تلویزیون ماهواره‌یی راه بیندازیم. نفر سوم انجمن بشود مجری و مسئول فنی. بنده هم به عنوان رهبر انجمن برنامه‌های مختلف سیاسی بگذارم و به تلفن‌ها جواب بدهم. مغز متفکر انجمن هم به عنوان مهمان برنامه بیاید و برود و مردم را به‌حمایت از انجمن ما دعوت کند.

آقاجان من

– آقاجان این کار اولاً نیرو می‌خواد. ثانیاً تجربه می‌خواد. ثالثاً پول حسابی می‌خواهد. از کجا بیاوریم.

عزیز من

اولاً اصلاً نیروی زیادی نمی‌خواد. ما دونفری اداره‌اش می‌کنیم. کاری نداره که. به قول معروف یکی مرد جنگی به از صدھزار. شما ببین که چندتا از این برنامه‌ها فقط یک یا دونفره اداره میشن. در مورد تجربه هم، دوست من شما مرا دست کم می‌گیری. به‌قول معروف ما اگر نخوردیم نان گندم، دیدیم دست مردم. من چهل سال است که دارم تلویزیون نگاه می‌کنم اونوقت شما فکر می‌کنی نمی‌توانم یک تلویزیون راه بیندازم؟ در مورد پول هم نگرانی نداره. از مردم می‌گیریم. یک حساب باز می‌کنیم و هفته‌یی یک روز را به پول جمع کردن اختصاص می‌دهیم. مگر ما چه‌مان کمتر از هخا و انجمن فلان و بقیه است. برای شروع کار هم یک مقدار قرض می‌کنیم. حسابش را بکن که اگر مردم ما را به رهبری قبول کنند و به فرمان من قیام کنند چی می‌شه. خارجیا هم وقتی بفهمند که من رهبری را به‌دست گرفته‌ام حتماً به کمک ما میان و حمایت مالی می‌کنند. ۷۵میلیون دلار واسه این‌کار گذاشتن. ده درصدشم که به ما بدن میشه ۷/۵ میلیون. خدا بده برکت.

عزیز من

– چطوری می‌خوایم نشون بدیم که مردم رهبری ما را پذیرفته‌اند تا‌از آمریکاییها پول بگیریم؟

عزیز من

– چطوری نداره. ماهم مثل بقیه همه‌اش می‌گیم که مردم ایران ۹۰درصدشان طرفدار ما هستن. به عده بیکار هم که همیشه هستن که زنگ بزنن و از ما تعریف و تمجید کنند. باید نترسید و رفت توی

## آبِها

دگر گونبها را دنبال می‌کرد. شواهد جالبی هم وجود داشت. در هر گوشهٔ قصر شن و ماسه مهپا شده بود که بشود به مسائل هندسه پرداخت. طی مراسم یک جشن، وقتی بنا به سنت معمول، هرولد از خدایان تمنا نمود حکومتی طولانی و سعادتمند به جبار روا دارند، دیونیزیوس بی‌رغبتی نشان داد و سخن او را قطع کرد.

باری، این تغییر روحیه و رفتار صاحب قدرت خیلی جلوه عالی داشت و چشم همه را گرفته بود. اما من توجه نداشتم که دسیسه‌گران کهنه‌کار دربار بیکار ننشسته‌اند. در همان موقع که ملت مشتاق بود فلسفه برجباریت غلبه کند، من حواسم نبود که دارم حقد و حسد کسانی را برمی‌انگیزم و نخواستہ دشمنانی خطرناک برای خودم می‌تراشم. در این بین مورد مرحمت فراوان جبار قرار گرفته بودم. مرا هدیه باران می‌کرد، در حالی که دیگران دست خالی می‌ماندند و غبطه می‌خوردند: دیونیزیوس به افلاتون زیاد صله می‌بخشد در حالی‌که او اصلاً پیشکشی نمی‌پذیرد ما آرزو به دلمان مانده که عطیه بگیریم ولی چیزی به ما نمی‌دهد. همینها رشک و حسادت دیونیزیوس را نسبت به پشتیبان جدی من دیون برانگیختند. اختلاف و ناسازگاری آنها بالا گرفت و من که در این میان جانم را در خطر می‌دیدم، بالاخره مجبور شدم از ترس جان‌فرار را برقرار ترجیح دهم. برنامه‌ام شکست خورده بود و من، نامراد، سیراکوس را که به‌کام آشوب و هرج و مرج فرو می‌رفت، ترک کردم.

**اینشتین**: بنابراین، گشت و گذاری که در عالم مشاوره سیاسی داشتی نه به مزاج خودت سازگار بود و نه به نفع اوضاع و احوالی که تو قصد اصلاح و بهبودش را داشتی. باید ببینیم ما از این آزمایش ناکام تو چه می‌توانیم بیاموزیم؟ فکر می‌کنی فقط عدم لیاقت و درمان ناپذیری دیونیزیوس به علاوه فساد و انحطاط دارودسته‌اش موجب شکست تو شد؟ یا روشی که با توصیه‌های اخلاقی و آموزشهای علمی پیش گرفته بودی بی‌مصرف از کار درآمد؟ و یا این‌که صرفاً معلوم شد، فلاسفه بهترست اساساً در بازیهای قدرت سیاسی مداخله نکنند؟

افلاتون: توضیحات اول و دوم که اشاره کردی می‌توانند درست باشند. ولی با فرضیه سوم نمی‌توانم موافقت کنم. وقتی مبانی تمدن و فرهنگی در معرض خطر سقوط قرار دارد، آن‌وقت به‌خصوص فلاسفه هم باید وارد میدان شوند و به‌سراغ مراکز تعیین‌کننده روند و با راهنمایی و مشاوره کسانی که تمشیت

دل قضیه. من دو ماه تموم کارم این بوده که صبح تا شب و شب تا نصف شب بشینم این تلویزیونها رو نیکا کنم. کاملاً می‌دونم چکار باید کرد.

عزیز من

– خوب چیکار باید کرد؟

عزیز من

– چهار کار باید کرد. اول این‌که تا می‌تونی خالی ببند. دوم این‌که گاهگاهی به اسلام انتقاد کن و توهین کن. سوم این‌که گاهگاهی به بعضی از آخوندها بد و بیراه بگو و از بعضی‌هاشون تعریف کن. آخری شم این‌که گاهگاهی به مجاهدین انتقاد کن و در موردشان داستان الکی بگو و اگر هم دیدی زمینه جوړه بهشان کمی توهین کن. همین. اما مهمترین مسأله این‌که تا قبل از این‌که کس دیگری پیداش بشه باید نان را به تنور چسباند. معطل نباید کرد. همان‌طور که گفتم یک ثانیه را هم نباید از دست داد و تلف کرد.

هنوز صحبتها به نتیجه نرسیده بود که تلفن زنگ زد. دوستم بود از ایران. دمش گرم خیلی رفیق باحالیه. تا حالا سه تا خونه دبش برای من خریده. چندتا سؤال داشت در مورد خانه‌یی که قرار است برای من در زعفرانیه بخره. می‌گفت پولی که حواله کرده‌ام دیر رسیده و قولنامه اشکال پیدا کرده و از این حرفها که دیدم ممکنه دو سه ساعتی وقت بگیره. این بود که به دوستم گفتم گوشی رو نگه داره و بعدش اعضای انجمن را روانه کردم و قرار هفته دیگر را گذاشتیم. به‌رحال این‌ها هم یک مسأله حیاتی بود و نمی‌شد به بعد موکولش کرد. بعدش با دوستم در ایران صحبت کردم و کار خرید خانه چهارم را به یک جایی رساندیم. خانه خوبی گیرم آمده. معامله خیلی خوبی. شما هم اگر می‌تونید معطلش نکنید. این پوند لامصب وقتی میره ایران مثل بادکنک باد می‌کنه. روی سنگ بذاریش آب می‌شه. سه ساعتی حرفهامان طول کشید. بعدش سیگاری دود کردم و در مورد حرفهایی که با اعضای انجمن زده بودیم فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که این عضو به اصطلاح مغز متفکر انجمن دارد موش می‌دواند و چوب لای چرخ می‌گذارد. فکر می‌کند بابت ماهی یک چلوکباب که به ما می‌دهد حق دارد که انقلاب ایران را به عقب بیندازد. حالا اگر هفته‌یی یک چلوکباب می‌داد باز یک چیزِی. نمی‌داند که شعار انجمن ما اینست که می‌جنگیم، می‌میریم، سازش نمی‌پذیریم. به نظرم باید انقلابی عمل کرد. فردا با عضو سوم انجمن در باره تصفیةٔ عضو صاحب چلوکبابی صحبت خواهیم کرد. هرچه قاطعتر باشیم زودتر به نتیجه خواهیم رسید. وقت را نباید بیخودی تلف کرد. مسئولیت تاریخی دارد. پیروزباشید.

<b>سعیدعبداللہی</b>		
	<i><b>در دلم پیوندیست</b></i>	<i><b>شب که با من شوق رؤیای تو هست</b></i>
	<i><b>با تو و گلگشت</b></i>	<i><b>همه هستی من حاضر هست</b></i>
	<i><b>همه سرخیا</b></i>	<i><b>در دلم حس فراموشی نیست</b></i>
	<i><b>با تو و آهوپی</b></i>	<i><b>همه احساسم</b></i>
	<i><b>که خرامان آمد</b></i>	<i><b>مثل یکرنگی ما با هم هست.</b></i>
	<i><b>تا شب و شوق و من و سرخیا...</b></i>	<i><b>۲</b></i>
	<i><b>۴</b></i>	<i><b>به تمنای همه آبیها</b></i>
	<i><b>در دلم شوقی هست</b></i>	<i><b>در دلم پیوندیست</b></i>
	<i><b>مثل بازی ستاره با ابر</b></i>	<i><b>که فرییم ندهد</b></i>
	<i><b>مثل دیدار دو بوسه</b></i>	<i><b>که بشارت بدهد</b></i>
	<i><b>— با لبان خاک و باران —</b></i>	<i><b>تا نیازم همه رفتن باشد</b></i>
	<i><b>مثل دیدار تو و من</b></i>	<i><b>بدوم تا سر ماه</b></i>
	<i><b>— روی کاغذ —</b></i>	<i><b>برسم تا آبی...</b></i>
	<i><b>تا که اسمتو بسازم</b></i>	<i><b>۳</b></i>
	<i><b>— مثل چیدن الفبا —</b></i>	<i><b>زیر این آبیها</b></i>

امور را دردست دارند مؤثر واقع شوند. من می‌دیدم که قدرتمندان چگونه در حرص و آز مالکیت و زرق‌وبرق آن غرق‌شده‌اند. واعظان دجال و خطیبهای عوام فریب سربلند کرده بوند و به جای بیان حقایق، در باغ سبز و سرخ و… به مردم نشان می‌دادند و زیر پای آنها می‌نشستند. در یک چنین وضعی آیا ارزش نداشت تلاشی صورت گیرد و در مسقط‌الراس حکومت به عقل و انصاف دعوت شود؟ کنفوسیوس احتمالاً حرف مرا می‌فهمد. او خودش برایمان تعریف کرد که در چه شرایط اضطراری، درست زمانی که پیکرةٔ نظام در حال فروپاشی بوده، سعی می‌کند به حاکم وقت آموزشهایی دهد. هر دوی ما در آن اوضاع و احوال نتوانستیم منشأ خدمات مهمی باشیم. ولی آن‌چه از این کوششهای خود فرا گرفتیم، به درد نسلهای بعد خورد و مورد توجه آنها قرار گرفت.

پانویس

Maimonidesمفسر مشهور و فیلسوف بزرگ یهودی در قرون وسطی

**اینشتین**: بودای محترم، باید بگویم جنبه مسالمت‌جویی در آموزهٔ تو، و این که جمع کثیری دوستدارانت به همین صلح وملایمت تربیت یافته‌اند، برای من از همه وجوه آن ستایش‌انگیزتر است. هیچ‌یک از ادیان بزرگ جهان این‌قدر مسالمت‌آمیز گسترش نیافته که دین تو. شماها طی نسلهای طولانی عناصری از ادیان بومی و کهن را در باورهای خودتان ادغام کردید، و همه‌جا باروی خوش بینشهای تو شاخه‌شاخه به خطوط گوناگون تقسیم شدند. در یک خط مشی، تک‌تک انسانها جهت رسیدن به فلاح و رستگاری فردی در رنج آموختن ممارست می‌کنند و به‌قصد قربت به مدارج عالی قدیسین تلاش می‌ورزند، در کنار آن ملت‌هایی هستند که یکپارچه به ماهایانا روی آورده‌اند و پیوند کلیهٔ موجودات زنده به همدیگر و مسئولیت اجتماعی هر فرد را مورد تأکید قرار می‌دهند. به عقیدهٔ آنها – از جمله دالایی لاما: «خوشبختی شخصی، گسسته از سعادت دیگران، قابل تصور نیست». این شرح و تفسیرهای متفاوت از آموزشهای تو، که این‌قدر با هم اختلاف دارند، چگونه توانستند بدون درگیری قابل ذکر و جنگ‌های عقیدتی رشد و نمو کنند؟ اگر تو راز این معنا را برایمان فاش کنی، یک گام مهم جلو می‌افتیم.

**بودا**: همهٔ شاخه‌های مختلفی که از مکتب من برخاسته‌اند، در اصل پرهیز از قهر و خشونت هم‌عقیده‌اند. ولی اطلاع از این مسأله کمکی به شما نخواهد کرد، چون شما خواهید گفت: این اصل غایت متعالی است، منتها چطور می‌شود به آن رسید؟

لابد متوجه شده‌اید که ما در دین خود هیچ حس و نظری به قدرت نداریم. معنایش این است که ما هیچ خدای قادر و متعالی را بالای سر خودمان نمی‌دانیم، ولی درعین حال هیچ موجود زنده‌یی را هم پست و زیر دست نمی‌شماریم که رسالت سلطه و حکومت بر وی برای خود قائل باشیم. گرچه بشر به‌صورت یک هستی ممتاز است، چون به‌واسطهٔ استعداد روحانی که دارد می‌تواند مجاهد کمال و اعتلای بیشتر باشد. خود من هنوز اعتقاد داشتم که برای رسیدن به این هدف هر فرد باید به‌تنهایی راه خود را بیابد. ولی بعدها، اعقاب من با افزودن «ماهایانا» مکتب را توسعه بخشیدند و نیکی و محبت به هم‌نوع، یعنی همگانی بودن تکامل، ارج و قرب قطعی پیداکرد. گرایش ما در عبادت و در عمل معطوف به آن است که نیروهای مخل را، که ما آنها را سموم روح می‌نامیم، بی‌اثر کنیم. نفرت، حرص و طمع، تفرعن و حسادت از جمله سموم است.

طلبه‌ها در دوره آموزش تجربه می‌کنند و فرا می‌گیرند که همه موجودات زنده مستحق «کارونا، شفقت» هستند. آرامش و صلح درونی شکل می‌گیرد. فردیت هر نفربرخلاف حال و وضع مردمان مغرب زمین شما– از بافت پیوندی همهٔ موجودات زنده جدا و برجسته نمی‌شود. ما آسایش کل بشریت را شرط خوشبختی خودمان می‌شماریم. حتی حیوانات همه موجوداتی که ساکن کرهٔ ما هستند– را همسفر خود می‌دانیم و به فکرشان هستیم. درست در همین سلوک است که با قناعت ما آشنا می‌شوید و پی می‌برید که برادران و خواهران عقیدتی من بر روی زمین، با فروتنی و افتادگی بیشتری زندگی می‌کنند تا ملت‌های شما.

**آگوستین**: اجازه بفرمایید صرفاً این تذکر را اضافه کنم که در فرهنگ مسیحی ما نیز چنین طرز تفکری بیان خود را داشته اشت. فقط کافی است فرانسیس اسیزی را به‌خاطر بیابورید، که نه تنها پرندگان، بره‌ها، زنبورها و گل‌ها بل حتی خورشید و ماه را نیز خواهران و برادران خود می‌نامید. انجمن‌های دینی پیروی او تا همین دورهٔ کنونی، افکار و ایده‌های او را حفظ کرده و نصب‌العین خود می‌دانند. و تو، بودای عزیز، گمان نمی‌کنم انکار کنی که این جمعیت در کار مسالمت‌جویی و صلح‌طلبی چیزی از هواداران تو کم می‌آورند؟

**بودا**: نه، چرا انکار کنم؟ به‌طور کلی من میان دین شما و خودمان بستگیها و مشترکات زیاد می‌بینم. پیروان فرانسیسکن تو و نوادگان ماهایانایی من مروج فضیلت‌های یکسانی هستند. وانگهی شمار صومعه‌ها و دیرهایی که در آنها هواداران دینی ما مشترکاً به دعا و عبادت مشغول هستند رو به‌افزایش است. چه خوش می‌بود، هر آینه سران کلیسای شما کمی بیشتر به گفته‌های فرانسیس قدیس دل سپرده‌بودند تا به داستان آفرینش موسی. داستانی که در آن از انسانهایی سخن می‌رود که «بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و چهارپایان و همهٔ حیوانات صخره‌ها و هرآنچه خزنده برروی زمین است، حکم می‌رانند» به‌عقیده من، این عطش قدرت‌طلبی بشر و جنون خودبزرگ بینی



## کنفرانس سران در آخرت(۱۰)

**مؤلف: ابرهارد ریشر**

**مترجم: دکتر کریم قصیم**

آلفاتون، فرزند ابرهارد ریشر، در میان سران کنفرانس

خصم هجوم آورند، به این امید عبث– که در جنگ با آنها از شر عقوبت‌های شدید و وحشت‌انگیز خلاصی یابند.

اما تکالیف دینی هواداران من به‌نظرشان چندان سخت و هراس‌آور نمی‌آیند، به‌رحال آن‌قدر ناراحتشان نمی‌کنند که برای انصراف خاطر مجبور به پرخاشجویی باشند. چه‌سا به‌همین علت است که جمعیت‌های ما محبت به هم‌نوع را نه یک وظیفه و تکلیف، بل راهی می‌دانند جهت کسب آسایش خاطر خود. این گفته دالایی لاما، که «طبیعت بشر در اساس نیک و دلسوز است» مورد قبول و زبان حال پیروان من است، در حالی‌که این‌گونه سخنها در گوش مردمان غربی بیشتر به موعظه می‌ماند و جنبه روحانی دارد.

**فروید**: ولی آیا این صحنه‌ها و کارهای خشونت‌بار که روی زمین جریان دارند و ما را این بالا سخت به وحشت انداخته‌اند ثابت نمی‌کنند که برعکس این اعقاب تبتی تو هستند که چشم به واقعیتها بسته و فکر آرامش ارواحند؟

**بودا**: البته اگر دالایی‌لاما می‌خواست با اتکا به امار و ارقام استدلال کند، یک ابله محض می‌بود. ولی یادتان باشد که درست همین‌که یک اقلیت ضعیف توانسته در گوشه‌یی از دنیا در کار انکشاف یک فرهنگ ملایمت توفیق پیدا کند، خود برهان آن است که بشر بنا به طبیعتش مجبور به خشونت کردن نیست، بل اصولاً امکان آن را دارد که جامعه‌یی براساس تعاون و همدردی بنا کند. ایرادهای انتقادی شما را خیلی خوب درک می‌کنم. منتها در عین حال در پس این خرده‌گیریها حس می‌کنم امیدوارید که در مقابله با بدبینی نهانی خود بتوانید همدردی مرا به‌دست آورید.

**افلاتون**: من به تو حق می‌دهم. شواهدی از همزیستی مسالمت در فرهنگ‌های برآمده از سنت فکری تو وجود دارند. و از همین قرائن ناگزیریم استنتاج کنیم که در اصل، اختیار مهار کردن آن‌چه تو نامش را «سموم روح و فکر» گذاشته‌یی دست خود انسانها است. با این حال نکتهٔ تأمل برانگیزی باقی می‌ماند که رد کردن آن برای تو هم دشوار خواهدبود. به‌نظر من این‌طور می‌آید که جامعه‌های نسبتاً صلح‌جو و نرم‌خو فقط در گوشه‌های دور افتاده امکان بقا پیدا کرده‌اند، جاهایی که به آسایشگاه بیشتر شباهت دارند و از حرص و طمع استراتژیکی یا اقتصادی بیگانگان مصون مانده‌اند و به‌نوبه خود، در تلاش مشترک برای ساختن و پرداختن رویدادهای سیاسی جهان هیچ ادعا و توقعی ندارند. اما اگر شما هم دستی دراز می‌کردید و به این اشتراک مساعی دل می‌سوزاندید شاید امروز دنیا کمتر دچار قهر و خشونت و این طور شرح شرحه شدن می‌بود. الا این‌که شماها نیز در آن‌صورت به انحطاط روحی مشابهی گرفتار می‌شدید که بارها برسر کلیسای مسیحی آمده است.

**بودا**: افلاتون عزیز، گمان می‌کنم که تو می‌خواهی راجع به‌دشوار‌یهای کار خودت در امر مداخله سیاسی صحبت کنی. این کمبودی که اکنون به من ایراد می‌گیری همانست که به تو هم خرده می‌گرفتند و تو حاضر به پذیرفتن آن نبودی. تو نمی‌خواستی مورد انتقاد باشی که هنرت فقط در قالب کلمات جلوه می‌کند و حاضر نیستی دست به عمل بزنی. لذا به انکشاف نظریه‌یی درباره بهترین دولت کشور و عالیترین تعلیم و تربیت شهروندان آن اکتفا نکردی. علاوه بر آن می‌خواستی ثابت‌کنی که به‌عنوان فیلسوف می‌توانی به‌طور موفقیت آمیز در امور سیاسی ملت خود دخالت کنی. خوب، حالا بگو ببینم از حاصل کار خودت در این زمینه راضی هستی؟

**فروید**: به‌نظر من افلاتون می‌باید ابتدا برایمان شرح دهد اصلاً چه شد که به این فکر افتاد نه تنها به درس و تعلیم شاگردان مشغول باشد، بل درگیر امور و فعالیت‌های عمومی شود.

**افلاتون**: باشد، حرفی ندارم با کمال میل برایتان توضیح می‌دهم به‌خصوص که در این مورد می‌توانم توجه شما را به استاد والا مرتبه‌ام جلب‌کنم. کسی که انس و الفت با امور عامه و ترغیب به حضور در ملأ‌عام را مرهون او هستم.

طبعاً می‌دانید که منظورم سقراط است. روش او که بدون خجالت و مجامله دنبال گفت و گو با دولتمردان، هنرمندان، صنعتگران و

فواحش با فرهنگ بود، مرا به شور و هیجان می‌آورد و تحت تأثیر قرار می‌داد. او نه‌تنها به دبیرستانها سر می‌زد، بل در میدان و خیابان هم به صحبت می‌ایستاد، نه برای ایراد خطابه‌های عالمانه در این‌جاها، بل به قصد گوشدن باب گفت و شنوده‌های فکری با همسنخان خود. در این فرصتها پرسشهای فلسفی پیش می‌کشید، با صبر و حوصله گوش می‌داد و کمک می‌کرد هم‌صحبت‌هایش اظهارنظرهای سرسری را تشخیص دهند، پرسشهای تازه و بهتری پیدا نمایند و شک و تردید نسبت به پاسخهای ناکافی را تاب بیاورند. این شیوه عمل او به‌شدت مرا مجذوب می‌کرد. می‌آموختم که گفت‌وگو در تعمیق شناخت و آزمون دانستنیتها چه وسیلهٔ غنی و مفیدی است. سقراط بدون پیشداوری، در خیابان یا در بازار، یکراست سراغ مردم می‌رفت و آنها را مخاطب قرار می‌داد و این‌طور می‌توانست افکار خود را به‌سادگی به‌گوش شنوندگان برساند و ایده‌هایش را به‌سرعت مشهور خاص و عام کند. او نوشتن را کار و باری مزاحم می‌شمرد. لذا بعدها من این‌را وظیفهٔ خود قرار دادم مطالب فراوانی را که در باب نحوه فلسفه‌گویی و محتوای افکار او تجربه کرده و مطلع شده بودم به رشته تحریر در آورم. و حتماً از شما پنهان نمانده که ضمن مکتوب کردن این مطالب برخی نقطه نظرات شخص خودم نیز به پای او نوشته شده است.

**فروید**: پس این سقراط بود که تو را به هوس انداخت فلسفه را برداری و به میان مردم بروی. شاید همین تأثیرات هم به تو آموختند منظورت را به زبان ساده بیان کنی. به‌همین جهت همیشه حرف‌های تو را بسیار سهلتر از آثار دیگر همکاران تو می‌توانستم بفهمم. در بین جماعت فیلسوف کم نیستند کسانی که تصور می‌کنند اهمیت افکار آنها بسته به پیچیدگی بعید زبانشان است. هم این است که فی‌المثل فهم متون سری و باطنی برایم دشوار است در این نوشته‌ها واژه‌هایی پیش می‌آیند که به یک معنا آنها را می‌شناسم ولی هرکدام به تلمیح اشاره به معنای پوشیده‌یی دارند که ظاهراً فقط به‌چشم محارم اسرار آشکارند. هیچ وقت از این بابت ناراحت نمی‌شدی که گاه تو را با بی‌رغبتی نویسندهٔ عوام پسند می‌نامیدند؟

**افلاتون**: نه، به‌هیچ‌وجه من که خودم می‌خواستم بدون آن‌که از عمق اندیشه‌ها کاسته شود یا به‌صورت زمختی درآیند، فلسفهام را حتی‌المقدور برای جمعیت بیشتری قابل فهم کنم. می‌خواستم در آکادمی که در آتن تأسیس کرده بودم نه‌تنها فیلسوفان آینده را دور و بر خود جمع کنم، بلکه هرچه بیشتر جوان‌های فرهیخته اتنی را گرد آورم که به آنها علم حساب، هندسه، و نجوم بیاموزم و با اصول موسیقی و هارمونی آشنا نمایم. ضمناً به‌همین مناسبت این‌جا هم خوشحال شدم وقتی از کنفوسیوس شنیدم او هم برای موسیقی در تعلیم و تربیت چه اهمیتی قائل است.

**اینشتین**: در هر حال نوع بخش بندی درسها و صداقت و گشاده نظری تو در عرضه آنها به مردم چنان امتحان خوبی پس داد و معتبر از کار درآمد که آکادمی تو، پیش از آن که در اثر حماقت یوستینیانوس، قیصر روم، تعطیل شود، بیش از ۹۰۰ سال دوام آورد و بعدها نیز سرمشق دانشگاهها قرار گرفت.

**فروید**: بله، افلاتون عزیز، فضیلت‌های تو فراوانند و بسیار مورد تحسین ما هستی با این حال بعضیها و از جمله خود من خیلی مایلیم حتماً از تو بشنویم در آن‌دوره عمل و آموزگاری سیاسی، حال و روزت چگونه بود. هریک از ما زمانی امید داشته بتواند با معلومات خود به‌طور مستقیم حوادث اجتماعی-سیاسی را تحت تأثیر قرار دهد. تا آن‌جا که اطلاع دارم علاوه بر کنفوسیوس، تو اولین فیلسوفی بودی که حداقل به‌طور موقت به کار مشاور سیاسی اشتغال داشتی. حتماً باید از این تجربه برایمان تعریف کنی.

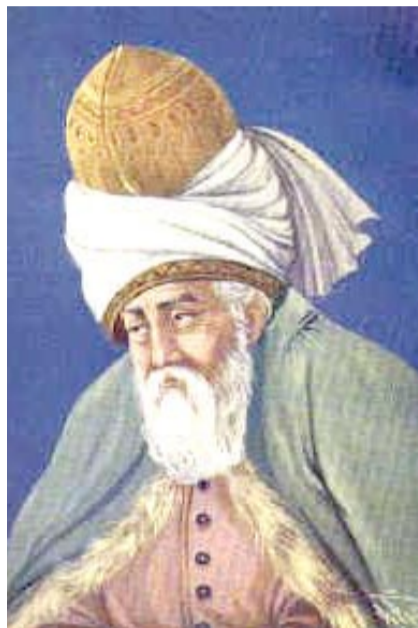
**افلاتون**: مطلب به‌صورتی نبود که شما تصور می‌کنید. همان‌طور که نتوانستم به توقعات خودم جامهٔ عمل ببوشانم، متأسفانه انتظارات شما را هم نمی‌توانم برآورده کنم. من در این اشتغال غیرعادی چندان مهارت و کاردانی از خودم نشان ندم. به‌همین نسبت آن‌چه برایتان شرح می‌دهم هیچ برای من خوشایند نیست. وانگهی فکر کمک به حاکم سیراکوس، که بتواند چرخ‌های قدرت سیاسیش را با عقل و خرد بیشتری بچرخاند، اصلاً از من نبود، میتکر این ایده مرید جوان من دیون بود، که البته نقش بعدی او در این ماجرا چندان افتخارآمیز از کار نیامد.

بقیه در صفحهٔ ۶

دیگر به خود گرفت.

## مولوی شاعر هزاره‌ها (۱)

عبدالعلی معصومی



**قونیه، آخرین جان پناه**  
 آوازه بهاولد در شهرهای آرزنجان و ملطیه و لارنده بالاگرفت و علاءالدین کبیکاد سلجوقی به دیدار او راغب شد و او را به تختگاهش قونیه فراخواند که مرکز دانش و فرهنگ آن عصر بود. بهاولد این دعوت را پذیرفت و با خانواده‌اش به قونیه رفت. «گویند سلطان به تن خویش به پیشواز بهاولد رفت و به گرمی و مهر او را دربرگرفت و بر دست پیر و تکیده و استخوانی او هم بوسه مریدانه داد. پیشه‌وران بازار و پارسایان قونیه تا مسافتی دور در خارج شهر به استقبال شیخ رفتند و از این که پیری بزرگوار و واعظی نامدار در شهر آنها مورد اعتماد پادشاه، پشتیبان اهل صلاح و سرکوبگر ارباب فساد خواهد شد، احساس خرسندی می‌کردند. از طرف سلطان مهمانی مجلی به افتخار بهاولد برپا شد که اکابر و علمای شهر در آن حاضر آمدند و نسبت به وی احترامات فراوان و مخلصانه هم به‌جا آوردند.»

این استقبال پرشور مردم شهر قونیه از «سلطان‌العلمای بلخ»، یادآور استقبالی بود که در سال ۶۱۷هـ به هنگام ورود شیخ شهاب‌الدین سهروردی، سفیر خلیفه بغداد، به قونیه به‌عمل آمده بود. در آن سال نیز سلطان سلجوقی با خضوع بسیار به پیشواز «شیخ الشیوخ» بغداد شتافته و به او حرمت بسیار نهاده بود. این حرمتگزاری نسبت به بهاولد، از آن پس هم ادامه یافت و حتی «سلاحدار سلطان، امیر بدرالدین گهرتاش، که از نزدیکان وی بود، برای بهاولد مدرسه‌یی ساخت که بعدها به‌عنوان مدرسه مبارکه خداوندگار، محل تدریس پسرش مولانای کوچک شد.»

این سفر در سال ۶۲۶هـ رخ داد و بهاولد (۸۱ ساله) و مولانای جوان (۲۲ساله) از آن پس تا پایان عمر در قونیه ماندگار شدند. بهاولد در قونیه نیز مانند بغداد در مدرسه فرود آمد و «به‌رغم دعوت و تکلف اکابر، به خانه اعیان و سرای سلطان وارد نشد.» «از همان هفته‌های اول سکونت در مدرسه... محضر او محل رجوع و جوه شهر شد. علمای قونیه، بازرگانان و اعیان شهر، هر روز، به دیدار مهمان تازه وارد می‌آمدند، هدیه‌ها می‌آوردند، دعوتها می‌کردند و هریک به شیوه خاص و در حد استطاعت و اخلاص خود، در حق میهمان پیر و خانواده او علاقه نشان می‌دادند. در بین دیدارکنندگان، خراسانیان ولایت، که از سالها قبل و بعضی از آنها از چند نسل قبل در این تختگاه روم سکونت گزیده بودند، از جانب بهاولد و خانواده وی با علاقه بیشتر تلقی می‌شدند. بهاولد آنها را همشهری می‌خواند و با آنها زودتر و آسانتر انس پیدا می‌کرد. خانواده وی، و از جمله، مولانای جوان و زوجه‌اش گوهرخاتون نیز، به دیدار آنها انس بیشتر نشان می‌دادند و در صحبت همین خراسانیان مهاجر بود که مولانای جوان، با شهر قونیه آشنا شد و در بین طبقات مختلف آن دوستان و دوستیهای به دست آورد.»

قونیه شهری زیبا بود با بناهای زیبا و باغستانهای بارور و آب فراوان و بازارهای آکنده از کالاها و کوجهای وسیع و در آن سالها که سراسر شرق در چنگال جنگ و خونریزی اسیر بود، آن شهر کانون آرامش و امنیت بود و «میدانگاه شاعران، دانشمندان و نویسندگان فارسی زبان». در این شهر، «زبان فارسی از سالها پیش زبان دستگاه اداری بود و به زبان عربی جز با دربار خلیفه و با فرمانروایان مصر و شام مکاتبه نمی‌شد. بامداد جمعه که ایام تعطیل رسمی و هنگام ادای نماز عام بود، مجلسی از علما منعقد می‌شد و در اثنای آن ضمن غذایی که در حضور پادشاه صرف می‌شد، مباحث مختلف علمی و مذهبی بین علما مطرح می‌شد و پادشاه ضمن آشنایی با علما و ادبای عصر، از طریق آنها از احوال مردم آگاه می‌شد» (پله پله تا ملاقات خدا، ص ۶۴). در آن مجلس همگی، از جمله، سلطان علاءالدین به فارسی سخن می‌گفتند.

مردم شهر قونیه آمیزه‌یی بودند از مهاجران خراسان و ماوراءالنهر و ترکمانانی که از دیرگاه در آن شهر سکونت داشتند. امیران و لشکریان بیشتر از ترکمانان بودند که به ترکی یا فارسی سخن می‌گفتند. بومیان رومی که مسیحی بودند، به یونانی سخن می‌گفتند. شماری نیز زاده پیوند دو نژاد ترک و یونانی بودند که به آنها «آکدش» می‌گفتند. ادامه دارد

مورد توجه آنها قرار گرفت. سهروردی، هم‌چنین، به بهاولد پیشنهاد کرد برای وعظ به شهرهای «بلاد روم شرقی» (ترکیه کنونی)، که فارسی زبان بودند، برود. در آن زمان علاءالدین کبیکاد (از ۶۱۷ تا ۶۳۴هـ) از سلجوقیان روم در آن سرزمین حکومت می‌کرد و به سهروردی که از سوی خلیفه به سفارت نزد او رفته بود، حرمت بسیار نهاده بود.

بهاولد پذیرفت و با خاندان خود، پس از ترک بغداد، ابتدا برای زیارت به مکه رفت و از آن جا رهسپار شام (سوریه) شد و از آنجا، بارها، برای وعظ به شهرهای روم شرقی (ملطیه و لارنده و آقشهر و...) رفت و مورد استقبال بسیار قرار گرفت.

### دیار روم

بهاولد در شهر لارنده (قرامان کنونی در ترکیه) اقامت طولانی‌تر شد و مریدانش در این شهر بسیار شدند و حاکم شهر، که تابع علاءالدین کبیکاد بود، برای او مدرسه‌یی ساخت و واعظ و مدرس و مفتی پیر خراسانی در آن شهر مجالس درس و وعظ دایر کرد. لارنده شهر بسیار دلگشایی بود و آب و هوایی خوش داشت و آثار زیبایی از دوران سلطه امپراتوری روم شرقی (بیزانس) و حتی از دوره یونانیان باستان در آن شهر وجود داشت.

جلال‌الدین تا سال ۶۲۲هـ (۱۸سالگی) در فقه و تفسیر قرآن و سرگذشت پیامبران و شعر و ادب فارسی و عربی مهارت بسیار یافت. در آن سال، به اصرار مریدان پدرش و تشویق خود او، در «آقشهر» مجلس وعظ برپا کرد که با استقبال بسیار مردم شهر روبه‌رو شد. کتاب «مجالس سبعه»، حاصل وعظهای این دوره جلال‌الدین است. مریدان بهاولد به جلال‌الدین «مولانای جوان» می‌گفتند و او شرمنده می‌شد. در همین سال (۶۲۲هـ) مؤمنه‌خاتون، همسر محبوب بهاولد و مادر جلال‌الدین درگذشت و آن دو را سوگوار کرد. پیکر او را در گورستان شهر لارنده به خاک سپردند. مزارش هنوز در آن شهر باقی است. مرگ همسر برای بهاولد در پیرانه‌سر و در غربت بسیار سنگین بود. جلال‌الدین نیز در سوگ مادر سوگوار بود و درد «غربت غریبه» را بر دلش سنگین‌تر کرد.

پس از درگذشت مؤمنه خاتون، و دفن او در لارنده، پیوند پدر و پسر به این شهر بیشتر شد. به‌طوری که بهاولد اصرار بزرگان قونیه، تختگاه علاءالدین کبیکاد، را برای رفتن به آن شهر تا مدتی بی‌پاسخ گذاشت.

جلال‌الدین در همان سال ۶۲۲هـ با گوهرخاتون، دختر جوان خواجه شرف‌الدین سمرقندی، که با او و مادرش در سفر بلخ به بغداد و لارنده، همسفر بود، پیوند همسری بست. هنوز این واعظ جوان در لارنده بود که گوهرخاتون در ربیع‌الآخر ۶۲۳هـ (آوریل ۱۲۲۵م) پسری به دنیا آورد که او را بهاء‌الدین محمد نام نهادند و بعدها به سلطان ولد معروف شد. یکی دو سال بعد، پسر دوم مولانا (علاء‌الدین محمد) نیز در همان شهر لارنده به دنیا آمد. با تولد این دو، خانه سرد و غمگرفته و سوگوار آنها با خنده‌ها و گریه‌های کودکانه پرشد و رنگی

درباره جلال‌الدین، به بهاولد گفت: «این کودک نورسیده، به‌زودی، آتش در سوختگان عالم خواهدزد» و نسخه‌یی از مثنوی «اسرارنامه» را، که از یادگارهای دوران جوانیش بود، به جلال‌الدین داد. «اسرارنامه» در تمام راه طولانی و ملال‌آور از نیشابور به ری و همدان و بغداد، مؤنس جلال‌الدین بود. مرئی و «لالا»یش «سیدبرهان» که در بلخ مانده بود، او را با «الهی‌نامه» سنایی آشنا کرده بود که اثری بود همانند اسرارنامه عطار. جلال‌الدین در این راه طولانی، ساعتها به نغمه نی «قوال» کاروان و نوای خوش شعرهایی که ساربانان قافله می‌خواندند و به آن «حدی» می‌گفتند، گوش فرامی‌داد و این نواهای سوزناک و خوش در بندید جان او ریشه می‌دوانید.

هنوز از نیشابور چندان دور نشده بودند که خبر دهشت‌آور یورش مغولها به ماوراءالنهر، کاروانیان را به شدت متأثر و آزرده‌خاطر کرد. یاد عزیزی که دیگر هرگز آنها را نخواهند دید، دلها را در ماتی سنگین فروبرده بود. مغولها، اندکی بعد، در سال ۶۱۸هـ به بلخ یورش بردند. با این‌که مردم این شهر در برابرشان مقاومتی نکردند و از همان ابتدای ورود سپاهیان مغول، سر به فرمانبری فرود آوردند و «نوع تحفه و پیشکش تقدیم کردند»، چنگیزخان مغول فرمان داد «از کوچک تا بزرگ، پیر و جوان، همه، بنا بر رسم مغول، به گروههای صد و هزار تقسیم کردند و از دم تیغ گذراندند. از تر و خشک اثر نگذاشتند... پس از کشتار مردم، آتش به باغها زدند. دیوارها و برجها، قلعه‌ها و کاخها را با خاک یکسان کردند» (تاریخ جهانگشا، عطاالملک جوینی، تحریر نوین توسط دکتر منصور ثروت، چاپ امیرکبیر، تهران، ۱۳۷۸، ص ۱۰۹).

در بهار همان سال، آنها نیشابور را، پس از کشتار وحشیانه مردمش، با خاک یکسان کردند. در این کشتار عطار نیشابوری نیز جان باخت. این دو واقعه یکسال پس از ورود کاروان بهاولد به بغداد رخ داد. در سال ۶۱۷، قافله بهاولد و همراهان به بغداد رسید. در این زمان جلال‌الدین ۱۳ساله بود. در آن سال شمار مسافران حج که از بیم جان از خراسان و ماوراءالنهر دل برکنده بودند، بسیار بود. از این رو، یافتن جایی برای بارافکندن دشوار بود. بهاولد و همراهانش، به پامردی شهاب‌الدین عمر سهروردی، «شیخ الشیوخ دارالخلافة بغداد»، که با بهاولد پیشینه آشنایی داشت، در مدرسه‌یی بار اقامت افکندند.

چند سال پیش خلیفه عباسی، الناصرالدین‌الله (وفات ۶۲۲هـ)، سهروردی را به سفارت نزد سلطان محمد خوارزمشاه به خوارزم فرستاده و بهاولد در آن‌زمان با او آشنا شده بود و نسبت به او «به‌نحو بی‌سابقه‌یی دوستی و بزرگداشت خاضعانه اظهار می‌کرد و از علاقه‌یی که شیخ در حق او اظهار می‌کرد، به‌طرز بی‌مانندی سیاس و خرسندی نشان می‌داد... سهروردی با بهاولد به زبان فارسی سخن می‌گفت. او اهل اسهرورد (زنجان بود و شعر به فارسی می‌سرود» (پله به پله تا ملاقات خدا، ص ۵۳).

اقامت در بغداد کوتاه بود. بهاولد در همان اقامت کوتاه، به‌خواهش سهروردی برای فارسی‌زبانان آن شهر مجلس وعظ دایر کرد که بسیار

مولوی در ششم ربیع الاول سال ۶۰۴هجری قمری (۳۰ سپتامبر ۱۲۰۷ میلادی) در بلخ به‌دنیا آمد. پدرش، بهاولد، مشهور به «سلطان‌العلماء» عارف و سخنور بلندآوازه‌یی بود و در شهر بلخ و شهرهای پیرامون آن مریدان بسیار داشت. در آن‌زمان خراسان و ماوراءالنهر (= سرزمینی در شمال رود جیحون، شامل شهرهای بخارا، سمرقند، بلخ و ترمذ و...) میدان تاخت و تاز و کشتار و چپاول سپاهیان سلطان محمد، پادشاه «مستبد و وحشی‌خوی و عشرت‌جوی» خوارزمشاه بود که با خودکامگی حکم می‌راند و هرکه را که زبان به انتقاد می‌گشود، می‌کشت. مجدالدین بغدادی (منسوب به بغدادک خوارزم)، صوفی محبوب خوارزم و از مریدان و یاران شیخ نجم‌الدین کبری، از شمار آنها بود.

سلطان محمد از بهاولد، پدر جلال‌الدین محمد، نیز که از او «انتقادهای گزنده» می‌کرد، ناخشنود بود. «لحن عتاب‌لود و آمیخته به اعتراض و انتقاد بهاولد نسبت به خوارزمشاه، از حوصله تحمل یک پادشاه مستبد و پر قدرت عصر خارج بود». نزدیکان سلطان نیز بهاولد را که مریدان بسیار داشت، تهدیدی برای فرمانروایی شاه خوارزم جلوه می‌دادند (پله‌پله تا ملاقات خدا، دکتر عبدالحسین زرینکوب، تهران، ۱۳۷۰، ص ۴۵).

### سفر بی‌بازگشت

در آن سالها، احتمال یورش قوم وحشی و ویرانگر مغول به ماوراءالنهر و خوارزم و خراسان نیز بسیار قوی بود و مردم آن سامان را بسیار نگران کرده بود. تنگناها و آزار و فشارهای سلطان محمد خوارزمشاه و فقیهان مخالف بهاولد، از جمله، امام فخر رازی، فقیه شافعی مشهور آن دوره که شاه خوارزم به او ارادت بسیار داشت، و احتمال هجوم نزدیک قوم مغول، بهاولد را ناچار کرد زادبوم آبایی را بدرود گوید و با تمام خانواده، به جز دختر بزرگش -که شوهر و بچه داشت و نتوانست پدر را همراهی کند- از قلمرو شاه خوارزم به قصد حج بیرون برود. جلال‌الدین محمد، پسر نوجوان بهاولد، به‌ناچار، یاران دوران کودکی، شهرها و محله‌ها و عزیزی را که به آنها دل بسته بود، رها کرد و راهی دیاری شد که هیچ آشنایی در آن نداشت. این کوچ اجباری، جلال‌الدین را از سرزمین آشنای بلخ و شهرهای دور و نزدیک آن، که وی به همراه پدرش، بارها، در آنها اقامت گزیده بود، دور و دورتر کرد، اما، یاد و یادگارهای دوران کودکی را، هرگز از خاطرش پاک نکرد؛ «یاد بلخ بامی و کودکان محله‌اش، یاد ترمذ و قصه‌های مربوط به دلفک و سید اجل آن، یاد سمرقند و محله غاتفرش» و یاد روزهای پروحشت محاصره سمرقند و کشتار و ویرانگریهای عثمان خان، داماد سلطان محمد خوارزمشاه در سال ۶۰۹هـ و «دغدغه و اضطراب دخترک همسایه که به زاری از خدا می‌خواست تا او را از تجاوز خوارزمیان وحشی در امان دارد».

این رنج غربت و دوری، تا پایان عمر او را رها نکرد؛ او، همواره، هم‌چون نی‌یی بود که او را از نیستان بریده‌اند و او برای پیوستن دوباره به اصل خود و آب و خاکی که در آن ریشه تنیده بود، قرار و آرام نداشت:

### بشنواین نی چون حکایت می‌کند

از جدا بیبها شکایت می‌کند  
 کز نیستان تا مرا بُبریده‌اند  
 از تغییرم مرد و زن نالیده‌اند  
 سینه‌خواهم شَرَح‌شَرَح از فراق

### تا بگویم شرح درد اشتیاق

در این سفر، بسیاری از مریدان بهاولد نیز با او همراه و هم‌قافله بودند. آنها او را «سلطان واقعی عصر و اولوالامر می‌شمردند و به او بسیار ارادت داشتند». بیوه خواجه شرف‌الدین سمرقندی، که زنی «فاضله» بود، با دخترش گوهرخاتون (که بعدها به همسری جلال‌الدین درآمد) نیز همراه آنها بود. او «بریده» بهاولد بود و بهاولد به او ارادت می‌سزا داشت و او را «ولیه کامله» می‌خواند.

سفری آغاز شده بود که امید بازگشتی در آن نبود؛ سفری به سوی غرب برای هرچه دورتر شدن از قلمرو حکومت خودکامه سلطان محمد خوارزمشاه و درمان ماندن از یورش مغولانی که در ویرانگری و کشتار بلندآوازه بودند. در نیشابور بود که بهاولد با عطار، شاعر و عارف سوخته‌جان نیشابوری، که همسال او بود، دیدار کرد. در این دیدار عطار